

الحادية و التسعون : غرر في تحقيق ماهية المثل الأفلاطونية بعد الفراغ عن إثباتها
الثانية و التسعون: غرر في ذكر تأويلات القوم للمثل الأفلاطونية
درس دويست و دوازدهم تا درس دويست و چهاردهم
درس دويست و دوازدهم:

بحث مثل افلاطونية

أعوذ بالله من الشيطان الرجيم بسم الله الرحمن الرحيم

این بحث مُثَلِّ افلاطونیه است که مرحوم حاجی در اینجا مطرح کرده‌اند و مطالبش قبلاً کم و بیش عرض شد. جهتی که باعث شده افلاطون این بحث را مطرح کنند همان مسئله تطابق عالم حس با عالم عقل است و چون این طور به دست آوردند که ماده از خودش فعلیت ندارد بلکه استعداد است پس برای رسیدن به فعلیت و کمال ناچار باید تحت قوه قاهر و مدبّره‌ای باشد تا آن قوه قاهر و مدبّره بتواند او را به آن کمالش حرکت بدهد. طبیعتاً آن قوه قاهر باید با این جهت مادی و جهت نفسانی سنخیت داشته باشد و لازمه سنخیتش اتحاد در ماهیت است پس از نظر حقیقت نوعیه بین آن مدبّر که مکمل نفوس و مکمل ماده است و بین این افرادی که در این عالم هستند - چه حالا یک فرد داشته باشد مثل شمس چه افراد متعدده داشته باشد مثل انسان و غنم - باید یک حقیقت جزئی به نحو سِعی و به نحو تجرد باشد که بتواند زمام امور این فرد یا افراد را به دست بگیرد و اینها را به آن سمت خودشان حرکت بدهد.

حاصل شدن کمالات برای افراد به واسطه اتصال با مثال کلی و سِعی

بنابراین هر کمالی که برای فرد حاصل می‌شود به واسطه اتصال با آن مبدأ خودش که مثال کلی و سِعی هست پیدا می‌شود و از آن دایره خارج نخواهد بود این حقیقت مطلب ایشان است. البته لازم نیست ما مسئله را به این کیفیت مطرح کنیم و اشکالاتی هم به این قضیه شده است اما اصل اینکه باید قوه مجردی باشد تا به واسطه تجرد خودش بتواند استعدادهای ماده و نفسی که تعلق به ماده گرفته است را به فعلیت برساند مبرهن و برهانی است و شکی در آن نیست چون هیچ مستعدی برای به فعلیت رساندن استعداد خودش نمی‌تواند در خودش حرکت ایجاد کند بلکه حرکت باید از غیر باشد. وقتی که یک ماده فقر است برای رفع فقر و رسیدن به غناء باید از خارج مدد بگیرد والا لازم می‌آید که یک حیثیت واحده از حیث امکان ذاتی خودش و از حیث امکان استعدادی خودش به فعلیت ذاتی و به فعلیت استعدادی برسد و هو محال. بنابراین ما نیاز به یک نیروی مجردی داریم حالا اسم این نیروی مجرد را عالم ارواح بگذاریم، عالم ملائکه بگذاریم، عالم روح بگذاریم، عالم عقول بگذاریم، هر اسمی را بگذاریم مسئله‌ای نیست، صحبت در این است که انسان به تنهایی و از حیث استعدادی که دارد فعلیت برای او امکان ندارد و باید - فعلیت خودش - از ناحیه علت به او افزوده شود و او بیاورد این استعداد را به فعلیت متبدّل کند. این مطالبی که دیگر در اینجا هست قبلاً گفته شده‌اند.

تلمیذ: ... این فعلیت از ذات نفس انسان سرچشمه گرفته و ... دو عالم است؟!

استاد: آن ذات است. بله منافات ندارد ولی صحبت در این است که این نفسی که الآن به بدن تعلق گرفته است این الآن در مرحله استعداد است یعنی این نفس برای پخته شدن خودش نیاز به چرخش دارد. تلمیذ: جنبه ظهورش غیر از آن جنبه باطنش است؟ استاد: بله.

تلمیذ: پس دوتا شد؟

استاد: دوتا است.

تلمیذ: دوتا شد یکی اش را بگوییم که استعداد است یکی اش را هم بگوییم که فعلیت باشد؟ استاد: اشکال ندارد آن وقت آنکه فعلیت داشته عبارت از همان عالم ملائکه است همان جنبه فعلیتی که باطنش هست آن عبارت از عالم عقول و مجردات و ملائکه یا حقیقت خودش است اینها همه یکی اند و تفاوت نمی کنند؛ در هر صورت اینکه یکی شیء واحد از نقطه نظر واحد بخواهد دو جنبه به خود بگیرد محال است یعنی یک شیء واحد اگر استعداد دارد جنبه فعلیت ندارد. تلمیذ: اینها علت را خارج از ذات انسان می دانند؟ استاد: کدام؟

تلمیذ: معمولاً وجود ندارد، زیرا برای انسان یک دایره ای قائل اند و این علت را خارج می دانند. استاد: بله این اشکال از این نقطه نظر وارد است. عرض کردم از این نقطه نظر اشکال هست که عالم عقول و عالم ارواح از دایره بساطت وجود نفس خارج است و بساطت وجود نفس همه عوالم و همه عقول را شامل می شود و کُلُّ بِحَسَبِهِ، و آن جهت باطن می آید و جهت ظاهر را برمی گرداند و به فعلیت می آورد. این از این نظر هست. درست است.

غررٌ في تحقيق ماهية المثل الأفلاطونية بعد الفراغ عن إينيتها^۱

بعد از اینکه ما از اینت اینها و از حرکت اینها فارق شدیم حالا می خواهیم ببینیم که حقیقت و ماهیتش چیست یعنی بعد از تحقق حالا می خواهیم ببینیم چه ماهیتی دارند و از چه مقوله ای هستند. خلاصه چطوری اند! شاخ دارند دم دارند چه دارند!

و عندنا المثل الأفلاطوني *** لِكُلِّ نَوْعٍ فَرْدُهُ الْعَقْلَانِي
كُلُّ كَمَالٍ فِي الطَّلَسِمِ وَزَعَهُ *** مِنْ جِهَةٍ يَنْحَوُ أَعْلَى جَمْعِهِ
و السِّرُّ سَوْغٌ أَخَذَ مَفْهُومَاتٍ *** مِنَ الْوُجُودِ الْأَحْدِي الذَّاتِ
كَالْنَفْسِ فِي الذَّاتِ قَوَاهَا حَاوِيَةٌ *** بِوَحْدَةٍ فِي قُوَّةٍ وَ هِيَ هِيَه
لِبَدَنِ كَمَا بِهَا وَقَايَةٌ *** بِكُلِّ نَاسُوتٍ لَهُ عَنَايَةٌ

^۱ . منظومه، ج ۳، ص ۷۰۲.

فَذِي مِنَ الْمَخْرُوطِ مِثْلُ الْقَاعَةِ *** وَ ذَاكَ نُقْطَةُ لِكُلِّ وَاجِدَةٍ
وَ ذَاكَ الْأَصْلُ وَ ذِي فُرُوعٍ *** وَ ذَاكَ الْكُلِّيُّ أَيْ وَسِيعٌ
وَ الْمِثْلُ لَا مَجْرَدَ الْمِثَالِ *** وَ اخْتَلَفَا بِالنَّقْصِ وَ الْكَمَالِ^۱

وَ عِنْدَنَا الْمِثَالُ الْأَفَلَاطُونِي إِنْمَا سُمِّيَتْ تِلْكَ الْعُقُولُ الْمُتَكَافِئَةُ مَثَلًا لِكَوْنِهَا أَمْثَالًا لِمَا دُونَهَا وَ مَثَالَاتٍ
وَ آيَاتٍ لِمَا فَوْقَهَا لِأَنَّهَا صُورُ أَسْمَائِهِ تَعَالَى وَ حِكَايَاتُ صِفَاتِهِ^۲.

«نزد ما به این عقولی که متکافئه هستند و در عرض هم هستند مُثُل می گویند چون اینها امثال برای مادون هستند.» مثل برای مادون هستند چون اینها علت برای مادون هستند - از باب اتحاد بین علت و معلول در ماهیت - منتها آن شدید است و این ضعیف است بنابراین آن مثل برای مادون می شود و همیشه مثل گفته می شود برای اتحاد در ماهیت.

«اینها مثال و آیات برای مافوقشان هستند که مشترک با آن محکی باشد و در بعضی از جهات هم حکایت کند کافی است مثلاً اگر فرزندی حکایت از روحیات پدرش کند دلیل نمی شود که تمام خصوصیات پدر در او باشد بلکه از بعضی جهات هم حکایت و آیه باشد کافی است ولی مثل، همیشه باید در ماهیت، نظیر او باشد و «این مثل این است» یعنی در ماهیت نظیر همدیگر هستند و چون اینها برای مافوقشان آیات و مظهر هستند و از آن جهت تجرد حکایت می کنند از این نقطه نظر به اینها امثال می گویند. «اینها صورت های اسماء خدا هستند» و اسماء خدا وقتی صورت می گیرد این طور درمی آید «و حکایات صفات خدا هستند» و اینها حکایت از صفات خدا می کنند؛ خدا دارای علم است، دارای حیات است، دارای قدرت است، این مثل افلاطونی هم به واسطه شرایطی که دارند حکایات همه آنها را می کنند. اگر می خواهی صفت علم خدا را ببینی در این ببین، اگر می خواهی جمال خدا را ببینی در این ببین؛ هرچه بخوای ببینی در این هست. این حکایت از آن جمال، بهاء، قدرت، عظمت، قهر، رحمت، عطوفت، عقل، تدبیر، علم، رزق و تمام صفات و اسماء خدا می کند اینها این طور حکایت می کنند.

أَوْ لِكَوْنِهَا أَمْثَالًا لِلْإِشْرَاقَاتِ الْعَقْلِيَّةِ الَّتِي فِي سِلْسِلَةِ الْقَوَاهِرِ الْأَعْلَى إِنْ قَدْ عَلِمْتَ أَنَّ إِشْرَاقَ الْعَقْلِ
يَحْصُلُ مِنْهُ مِثْلُهُ كَمَا أَنَّ إِشْرَاقَ الْعَقْلِ يَجْعَلُ النَّفْسَ مِثْلَهُ^۳.

«یا اینکه اینها اشراقات عقلیه را در سلسله قواهر طولیه حکایت می کنند» یعنی وقتی که شما به اینها نگاه کنید انگار به این قواهر طولیه و این سلسله عقول طولیه نگاه کرده اید؛ وقتی که آنها اشراق می کنند این به این شکل و به این صورت درمی آید. ماهیت و نحوه حقیقت وجودی آنها از اینها دانسته می شود. «متوجه شدی که

۱. منظومه، ج ۳، ص ۷۰۲.

۲. منظومه، ج ۳، ص ۷۰۳ و ۷۰۴.

۳. منظومه، ج ۳، ص ۷۰۴.

اشراق عقلی نفس را مثل خودش قرار می‌دهد و مثل خودش می‌کند.»

و إِنَّمَا نُسَبِّحُ إِلَى أَفَلَاطُونٍ لِأَنَّ أَفَلَاطُونَ وَ أَسْتَادَهُ سَقْرَاطُ كَانَا يُفَرِّطَانِ فِي هَذَا الرَّأْيِ كَمَا فِي الشِّفَا.^۱

این مسئله به افلاطون نسبت داده شده است (درحالتی که این یک مسئله‌ای است که حتی قبل از افلاطون هم بوده است) چون افلاطون و استادش سقراط در این رأی افراط می‌کردند.

لِكُلِّ نَوْعٍ لَهُ فَرْدٌ فِي هَذَا الْعَالَمِ فَرْدُهُ الْعَقْلَانِي أَيِ الْمَجْرَدِ الْمَوْجُودِ فِي عَالَمِ الْإِبْدَاعِ غَيْرِ دَائِرٍ كَمَا عَلِمْتَ أَنَّهُ عِلْمُ الْحَقِّ تَعَالَى عِنْدَهُمْ وَ صَوْرٌ قَضَائِيَّةٌ عِنْدَنَا فَلَا تَرَدُّ وَ لَا تَبَدُّلَ كُلِّ كَمَالٍ فِي الطَّلَسْمِ أَعْنِي الْأَفْرَادَ الطَّبِيعِيَّةَ مِنْ نَوْعِهِ أَوْ شَخْصِهِ الْمُنْحَصِرِ فِيهِ فِي الْعَالَمِ الطَّبِيعِيِّ كَالسَّمَاءِ وَ السَّمَاءِ وَ زَرْعِهِ أَيِ فَرْقِهِ ذَلِكَ الْعَقْلُ فَهُوَ مِنْ جِهَةٍ وَاحِدَةٍ بِنَحْوِ أَعْلَى جَمْعِهِ أَيِ كُلِّ زِينَةٍ وَ كَمَالٍ فِي الطَّلَسْمِ بِنَحْوِ التَّشْتُّ وَ بِنَحْوِ النَّعَاقِبِ وَ السَّيْلَانِ فَهُوَ فِي صَاحِبِهِ بِنَحْوِ الْوَحْدَةِ وَ الْبَسَاطَةِ.^۲

«برای هر نوعی که فردی در این عالم هست یک فرد عقلانی مجرد هم وجود دارد، در عالم ابداع که عالم غیر مکان و زمان و ابداعات است بدون تقدم ماده یک فرد عقلانی هم باید باشد. این دیگر از بین نمی‌رود همان‌طوری که ما متوجه شدیم که این فرد عقلانی علم حق تعالی است.» نزد آنها علم حق است و علم حق عبارت از آن صوری است که داخل در حق است همان‌طوری که مشائین می‌گویند، «یا صور ابداعیه‌ای است که بدون مسبوقیت به ماده، آن صور ابداع می‌شوند» یعنی فرق نمی‌کند. «در اینها تغییر و تبدیل نیست» یعنی ماده نیستند که قابل خرق و التیام و کون و فساد باشند. «هر کمالی که در طلسم است در افراد طبیعی از نوع او یا شخصی منحصر در او، در عالم طبیعی هست چه اینکه افراد باشند یا اینکه یک فرد بیشتر نداشته باشند مثل شمس یا مثل سماء که یک فرد بیشتر نیستند»، هر کمالی که شما در این صور جزئی می‌بینید از جمال، بهاء، ارزش‌ها، صفات جود، بخشش، حیا، عفت، سداد و متانت و امثال ذلک هر کمالی در این صور جزئی هست این در آن فرد وجود دارد اگر در آن وجود نداشت در این افراد جزئی هم وجود نداشت. یعنی اینکه این دارد از آنجا به او افزوده شده است. «این عقل، صفات را به این صور جزئی خودش توزیع کرده است» منتها برای بعضی‌ها کم گذاشته و برای بعضی‌ها یک مقداری زیاد گذاشته است. «از یک جهت واحده به نحو اعلاء همه این زینت و کمال را که در طلسم است، پیش خودش جمع کرد.» گفت: فلانی همه عقول خانواده را در خودش جمع کرد و دیگر برای کسی چیزی نمانده است! و «به نحو تشت و به نحو تعاقب و سیلان»؛ هر چه که به نحو تعاقب و سیلان برای این طلسمات پیدا می‌شود - اول که این طلسمات کمال ندارند کم کم بزرگ می‌شوند درس می‌خوانند کم کم یکی یکی این صفات برای انسان پیدا می‌شود - برای این اجسام و برای این افراد پیدا می‌شود، او یک دفعه همه را برای خودش واجد است چون مجرد است. «در این مُثُل به نحو وحدت و بساطت

۱. منظومه، ج ۳، ص ۷۰۴ و ۷۰۵.

۲. منظومه، ج ۳، ص ۷۰۷.

وجود دارد» چون او واحد و مجرد است و مجرد حاوی همه صفات کمالیه است.

و السِّرُّ فِي أَنَّ الوجودَ البسيطَ مُشتمِلٌ على جميعِ وجودات ما دونه بدون انثلاثٍ في وحدته و بساطته
سوغُ اخذ مفهومات متخالفه و جواز انتزاعها من الوجودِ الاحدي الذاتِ أي الوجود البسيط كما مضى.^۱

این سرّ که چطور یک وجود بسیط که مرکب نیست بر همه وجودات مادونش مشتمل است و همه آنچه را که مادونش هست این وجود بسیط واجد است بدون اینکه از وحدتش کم بشود و بدون اینکه خرقی در وحدتش پیدا بشود، در عین اینکه واحد است در عین حال هزار صفت کمالیه دارد. این سرّ این مسئله مهم است همین که شما می‌توانید و جایز است که مفهومات متخالفه‌ای را - و جواز انتزاعش - از یک وجود احدی الذات و بسیط بگیرید.

[یعنی] از وجود خداوند متعال یک مفهومات متعددی را بگیرید این جوازش همین است که آن وجود واحد بسیط به بساطت خودش حاوی همه کمالات مرکبات و همه کمالات آن وجودات متفرقه مختلفه‌ای که دارای ماهیات مختلفه هستند می‌باشد پس وجود واحد بسیط منشأ برای صفات کمالیه‌ای که در وجودات متخالفه بالذات است می‌باشد در عین حال از وحدت خودش هم دست برنمی‌دارد و در همان وحدت خودش هم هست و با حفظ وحدت خودش و هویت واحده خودش همه صفات را دارد. این جوازش همین است پس این سرّ این می‌شود که آن مثل افلاطونی و آن صور چون مجرد هستند پس آنها به جهت سبعة وجودی خودشان - چون مجرد و بسیط هستند - همه کمالات افراد نوعیه خودش را دارند.

كَالنَّفْسِ النَّاظِقَةِ فِي الذَّاتِ أَي فِي مَرْتَبَةِ ذَاتِهَا قَوَاهَا الْبَاطِنَةُ وَالظَّاهِرَةُ حَاوِيَةً بِوَحْدَةٍ فِي قُوَّةٍ أَيْ بِجَهَةٍ
وَاحِدَةٍ بِبَسِيطَةٍ فِي قُوَّةٍ وَ هِيَ أَيْ هَذِهِ الْقُوَّةُ هِيَ أَيْ ذَاتُ النَّفْسِ لَا أَمْرٌ يَنْضَمُّ إِلَيْهَا فَهِيَ بِذَاتِهَا الْبَسِيطَةُ مُسْتَحَقٌّ
لِحَمَلِ عَاقِلٍ وَ مَتَوَهِّمٍ وَ مَتَخِيلٍ وَ حَسَّاسٍ كُلٌّ عَلَى مَرَاتِبِهَا وَ ذَلِكَ لِأَنَّ الْكُلَّ تَفِيضٌ مِنْهَا عَلَى الْبَدَنِ.^۲

«مثل نفس»؛ نفس ناطقه که مخلوط است. آیا در نفس ناطقه چند چیز مرکب هست؟! نه، نفس ناطقه یک واحد بسیط است و در عین حال شما می‌بینید صفات مخالف دارد صفات متفاوت دارد «این نفس ناطقه در مرتبه ذاتش قوای باطنه خودش را و قوای ظاهر خودش را حاوی است؛ هم باطن و هم ظاهر، به واسطه یک وحدتی که در قوه‌ای است که آن قوه عبارت از خود نفس است یا به جهت یک واحده بسیط و در یک قوه که قوه‌اش واحده و بسیط است که این قوه عبارت از همان ذات نفس است نه اینکه امری که منضم به او بشود. این نفس با آن ذات بسیطی که دارد شما هم می‌توانید به او، هم عاقل هم متوهم هم متخیل و هم حساس بگویید، نفس در هر مرتبه‌ای یک حالت به خودش می‌گیرد که اسم آن حالت را اینها می‌گذارند و تمام اینها از نفس به بدن می‌رسد و برای نفس است.»

^۱ . منظومه، ج ۳، ص ۷۰۷ و ۷۰۸.

^۲ . منظومه، ج ۳، ص ۷۰۸.

قَالَ قَوَى الظَّاهِرَةُ وَالْبَاطِنَةُ فِي هَذِهِ النِّشَاءِ عَشْرَةٌ وَفِي النِّشَاءِ الْمَثَالِيَةِ أَيْضاً عَشْرَةٌ لِتَطَابُقِ الْعَوَالِمِ لَكِنَّ لِسَعَةِ عَالَمِ الْفَوْقِ تُضَرِّبُ الْعَشْرَةَ فِي مِثْلِهَا ...^۱

«قوای ظاهره و باطنه در این نشئه ده‌تا است»؛ پنج‌تا برای ظاهر و پنج‌تا برای باطن و «در نشئه مثالیه هم ده‌تا است چون این عالم ظاهر با آن عالم باطن باید تطابق داشته باشد لکن چون عالم فوق سبعة دارد این ده‌تا در مثل خودش زده می‌شود» یعنی چون او سعه دارد هرکدام از این قوا، قوای دیگر را هم در خودش دارد مثلاً از ناحیهٔ سمع، بصر هم در سمع هست، ابصار هم در سمع هست، احساس هم در سمع هست، تخیل هم در سمع هست. حالا سراغ تخیل می‌آییم؛ ابصار هم در آن هست سمع هم در آن هست اینها همه در آن هست. تلمیذ: کسی که می‌خواهد ببیند اگر هم با چشم و هم با دست ببیند این نیروی زیادی نشد که از شخص...؟!

امکان بیرون آمدن از قوانین عالم ماده با تجرد

استاد: این اشتداد آن را می‌رساند چون هم تنها می‌تواند و هم به واسطهٔ سایر قوا می‌تواند این کار را انجام بدهد. اتفاقاً یک بحثی هست که امروزی‌ها مطرح کردند و نظایرش هم آمده است مثلاً بعضی‌ها در یک حالات خاصی دیده‌اند که با گوششان بعضی از مسائل را احساس می‌کنند درحالی‌که گوش برای شنیدن است یا با گوش می‌بینند یا اینکه بعضی از انسان‌های خیلی خارق‌العاده که فاقد سه عضو رئیسه بودند - چشم و گوش و زبان - اینها با دست خودشان احساس می‌کنند با دست خودشان در مقابل چیز قرار می‌گیرند و با مواجهه با آن می‌گویند که مثلاً چه کسی کجا است و چطور است و امثال ذلک. این یک حقیقتی است که از باب «و النفس فی وحدته كُلُّ الْقَوَى»^۲ وقتی که نفس تجرد پیدا می‌کند می‌تواند آلاتی را که برای او آن آلات مُعَدّه است را بر طبق خواست خودش به استخدام دریاورد مثلاً فرض کنید با زبان ببیند، با چشم بشنوند یا با گوش ببیند و احساس کند. این بر طبق این است که الآن نفس آمده و از این دید و از این آلت دارد مشاهده می‌کند و به کار می‌گیرد. اگر نفس به مرحلهٔ تجرد برسد در آن مرحلهٔ تجرد دیگر استخدام آلت برای او به اراده و میل خودش است. به‌طور کلی می‌تواند خود را از قوانین عالم ماده بیرون بیاورد.

تلمیذ: پس این مجرد نشد باز هم بالأخره بینایی یک وقت با چشم است یک وقت با گوش است هم گوش ماده است هم چشم ماده است!
استاد: درست است ماده است...
تلمیذ: ... خود چشم تنها می‌بیند؟!

^۱ . منظومه، ج ۳، ص ۷۰۸ - ۷۱۱.

^۲ . منظومه، ج ۴، ص ۱۲۷.

استاد: نه ببینید یک وقتی می‌گوییم که نفس در مرحله تجرد صرف‌نظر از ماده مشاهده کند این مثل مکاشفات و امثال ذلک است که در آنجا دیگر مسئله خرق و التیام وجود ندارد یعنی همین که نشسته است من باب مثال در بیرون احساس می‌کند ببیند چیست یک وقتی نفس می‌آید و بدون اینکه خودش ببیند از اعضاء استفاده می‌کند یعنی جهت مادی به خودش می‌گیرد آنجا است که می‌گوییم: هرچه بخواهد از همان آلت برای خودش استفاده می‌کند و این اتفاق افتاده است یعنی این قضایا مسائلی است که امروزه اتفاقاً همین خارجی‌ها روی این قضیه تفحص می‌کنند و از اینجا به این نکته رسیده‌اند که درآک، نفس است نه چشم و گوش، واقعاً مستمع نفس است نه گوش و آنچه که احساس می‌کند - مُحِس - عبارت از همان نفس است البته ما خودمان هم می‌توانیم من باب مثال این جهت را در خودمان پیاده کنیم. شما ببینید دندان برای قطع کردن غذا است مثلاً شما نان را با آن قطع می‌کنید اما همین که با آن دندان می‌روید یکی را گاز می‌گیرید مثلاً از او حرصتان گرفته است و با آن حالت حقدی که دارید به واسطه [این کار احساس می‌کنید که در مقابل آنها] که الآن زهر خودشان را ریختند تلافی کردید الآن از دندان برای جنبه قطع استفاده نمی‌شود بلکه آن حالت کیف برای انسان پیدا می‌شود که الحمدلله حالا تلافی کردیم! این حالت الآن از این ناحیه پیدا می‌شود یا من باب مثال به طور کلی دست برای برداشتن است یعنی چیزی را شما از زمین برمی‌دارید و امثال ذلک ولی همین دست را می‌توانید در موارد مختلف از آن استفاده‌های متفاوت بکنید مثلاً با آن مَلَاسَتْ^۱ این کاغذ را بخواهید اندازه بگیرید یعنی این خصوصیتی که الآن شما دارید از این استفاده می‌کنید به جهت توجه به نفس است الآن که به این عضو به خصوص و به این آلت به خصوص توجه پیدا کرده‌اید ... و به طور کلی شخصی که در مرحله تفکر هست شما می‌بینید که تمام آلات خودش را در آن مسیر الآن به کار انداخته است. کسی که در مرحله غضب هست تمام آلات خودش الآن در مسیر غضب قرار گرفته است؛ دست مشت می‌زند، پا لگد می‌زند، با سر کله می‌زند با دندانش گاز می‌گیرد با چشمانش می‌خواهد طرف را از پا در بیاورد! الآن تمام حواس در جنبه دفاعی آمده است یعنی الآن از این آلات دارد در جنبه دفاعی استفاده می‌کند. همین‌طور اگر این انسان در حال محبت قرار بگیرد تمام اعضایش در جهت محبت و در راستای این قرار می‌گیرد. دیگر در مغز طرف مشت نمی‌کوبد و امثال ذلک بلکه متناسب با آن جهتی که الآن نفس در آن نقطه واقع شده است شما می‌بینید که این آلات و وسائط هم در همان راستا قرار می‌گیرد. این بسته به این است که نفس چگونه می‌خواهد از این آلات استفاده کند. این تازه در مرحله ظاهر است حالا اگر نفس بخواهد مرحله تجردی پیدا کند آن وقت استفاده غیر آلات را از این آلات هم می‌تواند بکند که آن یک بحث دیگر است.

^۱ . لغت‌نامه دهخدا: نرمی و صافی و همواری.

تلمیذ: ... در واقع تجرد انسان زیاد می شود به خاطر همین است؟

استاد: برای شما تجرد پیدا شده ما که نفهمیدیم؛ نه تجردی.

تلمیذ: ضرر ندارد که؟

استاد: نه بی هیچ چیزی نیست بی هیچ چیزی نیست.

تلمیذ: تجرد در جاهای دیگر بنا بر مثال هایی که حضرت عالی فرمودید آنجاها هم پیدا می شود چون

فرمودید که در هر جهتی که توجه می کنید تمام قوا آنجا می ایستد؟

استاد: بله درست است این هم هست متنها این تجردی که در اینجا پیدا می شود تأثیر تکوینی می گذارد.

منظور اینها این است که یک اثر تکوینی می گذارد.

تلمیذ: در نفس؟

استاد: در همین که می فرمایید اینها این طوری می گویند.

لكن لِسَعَةِ عَالَمِ الْفَوْقِ تُضْرَبُ الْعَشْرُ فِي مِثْلِهَا فَفِي سَمْعِهِ يَنْطَوِي كُلُّ الْعَشْرِ وَ فِي بَصَرِهِ أَيْضاً يَنْطَوِي كُلُّهَا وَ هَكَذَا فِي كُلِّ وَاحِدَةٍ مِنَ الْعَشْرِ. وَ فِي النَّشْأَةِ الْعَقْلِيَّةِ أَيْضاً تَوْجَدُ الْعَشْرُ وَ تُضْرَبُ تِلْكَ الْمَاءَةُ فِيهَا تَصِيرُ أَلْفاً فَمُدْرِكٌ وَاحِدٌ هُوَ النَّفْسُ فِي مَرْتَبَةِ ذَاتِهَا بِبَسَاطَتِهَا مُشْتَمِلٌ عَلَى كُلِّ الْقَوَى الْأَلْفِيَّةِ وَ مُنْتَزِعٌ مِنْهَا مَفَاهِيمُهَا وَ مُسَمًّى لِأَسْمَائِهَا بِنَحْوِ أَعْلَى^۱.

برای سعه عالم بالا ده تا در مثل خودش زده می شود و چون شدت دارد هر کدام از این ده صفت بقیه

صفات را هم واجد است. در سمع همه ده تا هست در بصر همین طور یعنی در این نشئه عقلیه ده تا پیدا می شود

آن هم نسبت به بالایی ده تا، بالایی می شود هزارتا، هزارتا هم همین طور ده تا هست، ده هزارتا می شود تا بالا

برود. مدرک واحد که نفس است در مرتبه ذاتش به واسطه بساطتی که دارد مشتمل بر همه قوای الفیه است و

از آن این مفاهیم انتزاع می شود و این مسمای اسماء این مفاهیم در اینجا به نحو اعلی است.

لیدن واحد - اللام صلة وقایة - كما بها أي بالنفس وقاية و تدبير استكمالي كذلك بكل ناسوت هي أفراد طبيعية لِنوعِهِ لَهُ أَيِ لِلْمَثَالِ الْأَفْلَاطُونِيِّ عناية و تدبير إكمالي و تحريك غير تحركي فكان جملة أفراد النوع كبدن له فذي أي الأفراد الناسوتية لِنوعِهِ مِنَ الْمَخْرُوطِ أَيِ مِنْ نَوْرِ الْمَثَالِ الْأَفْلَاطُونِيِّ الَّذِي فِي التَّمَثِيلِ كَمَخْرُوطٍ مِثْلَ الْقَاعِدَةِ نَظَرًا إِلَى التَّشْتُّ وَ التَّمَدُّدِ فِيهَا وَ ذَاكَ أَيِ الْمَثَالِ بِذَاتِهِ بِمَنْزِلَةِ نَقْطَةٍ رَأْسِ ذَلِكَ الْمَخْرُوطِ نَظَرًا إِلَى الْوَحْدَةِ وَ الْبَسَاطَةِ تَكُونُ تِلْكَ النِّقْطَةُ لِكُلِّ مِنْ كِمَالَاتِ الْأَفْرَادِ النَّاسُوتِيَّةِ مِنْ نَوْعِهِ وَاجِدَةً مِنَ الْوُجُدَانِ فِي التَّمَثِيلِ هُوَ كَنَقْطَةِ سَيَّالَةٍ تَرَسِّمُ سَيْلَانَهَا خَطًّا مُسْتَقِيمًا وَ الْخَطُّ مِثْلًا قَائِمَ الزَّوَايَةِ وَ الْمَثَلُثِ مَخْرُوطًا بِأَن تَحْرَكَ عَلَى أَحَدِ ضَلْعَيْهِ حَافِظًا لِطَرَفِ ذَلِكَ الضلع مركز الدائرة و دائراً بِالضلع الثاني على محيط الدائرة فَتِلْكَ النِّقْطَةُ السَّيَّالَةُ كَأَنَّهَا فَعَّالَةٌ لِذَلِكَ الْمَخْرُوطِ وَ لَكِنْ بِالتَّجَافِي عَنْ مَقَامِهَا وَ بِالْحَرَكَةِ وَ الْمَفَارِقِ لَا يَجُوزُ عَلَيْهِ التَّجَافِي وَ لَا الْحَرَكَةُ^۲.

۱. منظومه، ج ۳، ص ۷۱۱ و ۷۱۲.

۲. منظومه، ج ۳، ص ۷۱۲ و ۷۱۳.

«برای بدن واحد - این لام صله وقایه است - (کما بها وقایة البدن) همان طوری که به نفس وقایه بدن است این نفس خودش واجد همه اوصاف و صفات فاضله عالم ماده است و تدبیر استکمالی که همان طوری که این نفس به این بدن وقایه دارد و تدبیر استکمالی دارد به هر ناسوتی که افراد طبیعی نوعیه هستند برای او عنایت است» یعنی همان طوری که یک نفس به بدن احاطه دارد این مثل افلاطونی به همه ابدان احاطه دارد و به همه نفوس این احاطه دارد فرق نمی کند. لا یشد عنه مثقال ذره همان طوری که نفس تدبیر یک بدن را می کند و غافل نیست مثل افلاطونیه هم تمام افرادی که در عالم ناسوت وجود دارند و تحت طبیعت نوعیه او هستند به همه آنها اشراف دارد.

«این تحریک تحت طبیعت نوعیه او هست» به همه آنها اشراف دارد و بدون اینکه حرکتی باشد تحریک می کند. «جمله افراد نوع مثل بدنش هستند فرق نمی کند. این افراد ناسوتیه برای نوعش مثل قاعده ای از مخروط برای مثل افلاطونی می مانند» یعنی در آنجا عالم تکثر است و وقتی که به بالا می رسد عالم وحدت است پس مثال افلاطونی واحد است و افرادش زیاد هستند. نسبت آن به نسبت اینها مثل مخروط می ماند. «چون در افراد ناسوتی تشتت و تمدد است و این مثال به منزله نقطه و رأس مخروط می ماند در آنجا وحدت و بساطت است چون به واسطه بساطتش حاوی همه قوا و مدیر همه ابدان است. هر کدام از کمالات افراد ناسوتیه از نوع خودش را واجد است و دربر دارد و اگر بخواهیم مثال بزیم این طور می گوئیم که این مثال افلاطونی مثل نقطه سیال می ماند که اگر شما یک نقطه را بکشید یک خط مستقیمی را تشکیل می دهد.» فرض کنید که اگر شما این خط را این طور بکشید این یک مثلث قائم الزاویه می شود؛ یعنی همان یک نقطه را شما ادامه بدهید این از اینجا می آید اینجا بعد اینجا می رود این مثلث قائم الزاویه می شود و اگر مثلث را بکشید این مخروط می شود حالا اگر مثلث است شما این مثلث را چرخش بدهید این مخروط می شود، «یعنی یک سطح دایره درست می کند؛ بالنسبه به بالا که ثابت است این یک مخروط می شود. بر این ضلع پایین حرکت کند یک طرف این ضلع ثابت است و این طرفش حرکت می کند و به واسطه حرکت این، یک دایره پیدا می شود این مرکز است و آن طرفش طرفی است که دارد حرکت می کند - دارند تمثیل می آورند - طرف این ضلع یک مرکز دایره حساب می کنند به واسطه آن ضلع قاعده خودش دارد دایره را بر محیط دایره ترسیم می کند، این نقطه ای که سیال است در همه اینها، همان است که دارد این مخروط را به وجود می آورد» یعنی این نقطه سیاله است که این ابدان را به وجود می آورد، قوا را به وجود می آورد، حرکات را به وجود می آورد. مثل افلاطونی است که همه قوا در آن جمع شده اند و لکن اینکه همه را به وجود می آورد نه اینکه از جای خودش در جای دیگر می رود بلکه در عین حال که در جای خودش هست تنازل پیدا می کند اما یک نقطه از جای خودش یک جای دیگر می رود؛ فرق در این است. اگر من که در اینجا هستم بخواهم آنجا بروم اینجا خالی می شود این مفارق می شود ولی این نقطه سیلان دارد یعنی

حقیقت خودش را در همه اینها حفظ می کند نه اینکه یک جا را خالی کند و جای دیگر را پر کند. این طور نیست ما فقط یک مثال زدیم.

«ولکن به واسطه تنزل از مقامش و به واسطه حرکت و مفارق بر او تجافی و حرکت جایز نیست مفارق که نمی تواند تجافی و تنزل پیدا کند. آن دیگر جدا می شود.»

و ذَلِكَ أَيُّ الْمَثَالِ النُّورِيِّ هُوَ الْأَصْلُ وَ ذِي أَيِّ الْأَصْنَافِ وَ الطَّلَسْمَاتُ فِرْعُ وَ ذَلِكَ أَيُّ الْمَثَالِ هُوَ الْكُلِّيُّ أَيُّ وَسِيعٌ يَعْنِي إِذَا سَمِعْتَ مِنْهُمْ أَنْ يَقُولُوا رَبُّ النُّوعِ كُلِّيٍّ فَلَا تَفْهَمْ مِنْهُ مَا يَسْتَعْمَلُ فِي الْمَفَاهِيمِ بَلِ الْمَرَادُ بِالْكُلِّيَّةِ السَّعَةِ الْوُجُودِيَّةِ وَ الْإِحَاطَةِ بِالْأَفْرَادِ النَّاسُوتِيَّةِ كَمَا يَقُولُونَ الْفَلَكَ الْكُلِّيُّ وَ يَرِيدُونَ بِهِ الْمَحِيطَ إِذْ مَعْلُومٌ أَنَّهُ أَيْضاً فَرْدٌ مِثْلُ كُلِّ وَاحِدٍ مِنْ أَصْنَافِهِ وَ الْكُلِّيُّ نَفْسُ الطَّبِيعَةِ الْمَحْمُولَةِ عَلَيْهِ وَ عَلَيْهَا.^۱

«این مثال نوری که مثال افلاطونی است اصل است. حالا این اصنام، طلسمات، بدن ها و این اجسام که در عالم ناسوت هستند فروع هستند. این مثال کلی است یعنی وسیع است» نه به معنای کل طبیعی که ذو افراد است بلکه به معنای سعه یعنی «وقتی که می گویند: ربّ نوع کلی است [کلی در مفاهیم از آن فهمیده نمی شود] بلکه مراد از کلی سعه وجودی است یعنی یک وجودی است که همه وجودات را در مشتمل خودش دارد و به افراد ناسوتیه احاطه دارد همان طور که می گویند: فلک کلی نه اینکه یک طبیعتی است که خیلی افراد دارد بلکه یک طبیعت سعی است که اجرام زیادی را دربر دارد. [از فلک کلی] آن محیطی که همه اجرام را در خود جای داده است [را اراده می کنند] زیرا معلوم این است که خود این فلک یک فردی است مثل هر کدام از اصنام خودش»، یا این طور بگوییم که همین مثال افلاطونی یک فرد است یعنی مثال از یک حقیقت است ولی یک حقیقت جزئیّه خارجی است خودش یک فرد است درعین حال که یک جزئی است و یک فرد است افرادی را در حیطه قدرت خودش دارد. «آن وقت کلی عبارت از نفس طبیعتی که هم بر این مثال و هم بر افرادی که تحت او هستند [اطلاق می شود و] به آنها کلی طبیعی گفته می شود.» بنابراین ما یک کلی طبیعی داریم که عبارت از انسان حیوان ناطق است آن حیوان ناطقیت که حقیقت انسان است هم شامل مثال افلاطونی می شود و هم افرادی که در این عالم هستند. خود مثال افلاطونی کلی به معنای سعی است یعنی درعین حال که جزئی است چون الشیء ما لم یَتَشَخَّصْ لَمْ یُوجَدْ درعین حال که جزئی است درعین حال افراد دیگر را هم دربر دارد.

تلمیذ: کلی خارجی است یا کلی مفهومی نیست؟

استاد: بله مفهومی نیست بله درست است دیگر.

اللهم صل علی محمد و آل محمد

^۱ . منظومه، ج ۳، ص ۷۱۳.